

بزغاله کوچولوی بازیگوش

چوپان گله را برای چرا به تپه‌های اطراف برد. بین راه بزغاله کوچولو سربه‌سر گوسفندان گذاشت. گوسفندان حوصله‌ی بازی نداشتند و به بزغاله کوچولو بی‌محلّی کردند.

پایین تپه، رودخانه‌ای بود. بزغاله تا چشمش به رودخانه افتاد، به طرف آب دوید و تا می‌توانست آب‌بازی کرد. چوپان که او را دید، به طرف بزغاله کوچولو رفت و گفت: «موقع علف خوردن از گله دور نشو و گرنه گم می‌شوی. همین اطراف بازی کن». بزغاله رفت و از برگ‌های تازه‌ی درختی خورد. بعد پرید و روی شاخه‌ی درخت نشست. ظهر، گوسفندان هرکدام زیر سایه‌ی درختی خوابیدند. چوپان هم زیر درختی خوابید. اما بزغاله کوچولو، بالای درخت ماند. همه‌جا آرام بود. یک‌دفعه علف‌های کنار تپه تکان خوردند، بزغاله دقت کرد. گرگ سیاهی به گوسفندان نزدیک شد. بزغاله بلند مع‌مع کرد. چوپان از خواب پرید و چشمش به گرگ افتاد. چوب بلندش را برداشت و به طرف گرگ حمله کرد. گرگ از همان راهی که آمده بود، فرار کرد.

گوسفندان بیدار شدند و بعب کردند. چوپان بزغاله کوچولو را از بالای درخت پایین آورد و گفت: «آفرین، جان همه را نجات دادی» گوسفندان دور بزغاله کوچولو جمع شدند. حالا گوسفندان می‌خواستند با بزغاله کوچولو بازی کنند اما بزغاله از صبح، بالا و پایین پریده و خسته بود. مع‌مع کرد و همان‌جا کنار درخت خوابش برد. نزدیک غروب، چوپان مهربان بزغاله را بغل کرد و گله را به سمت خانه‌ی هی کرد. گوسفندان پشت سر هم بعب می‌کردند. اما بزغاله کوچولو در آغوش چوپان خواب خواب بود.

عارفه روئین

افسانه مهدیانشر

